



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

لاک صورتی



جلال آل احمد

بیش از سه روز نتوانستند امام زاده قاسم بمانند.
هاجر صبح روز چهارم ، دوباره بغچه خود را بست ، و گیوه نوي را که وقتي مي خواستند به این بیلاق سه روزه بیایند ، به چهار تومان و نیم از بازار خریده بود ، ور کشید و با شوهرش عنایت الله به راه افتادند.

عصر يك روز وسط هفته بود. آفتاب پشت کوه فرو مي رفت و گرمي هوا مي نشست.

زن و شوهر ، سلانه سلانه ، تا تجریش قدم زدند. در آن جا هاجر از اتوبوس شهر بالا رفت . و شوهرش ، جعبه آینه به گردن ، راه نیاوران را در پیش گرفت. مي خواست چند روزي هم در آن جا گشت بزند. در این سه روزي که امام زاده قاسم مانده بودند ، نتوانسته بود حتي يك تله موش بفروشد.

هاجر شاید بیست و پنج سال داشت. چنگي به دل نمي زد. ولي شوهرش به او راضي بود . عنایت الله کاسبي دوره گرد بود . خود او مي گفت دوازده سال است . دست فروشي مي کند . فقط در اواخر جنگ بود که توانست جعبه آینه کوچكي فراهم کند. از آن پس بساط خود را در آن مي ریخت ، بند چرمي اش را به گردن مي انداخت و به قول خودش دکان جمع و جوري داشت و از کرایه دادن راحت بود. این بزرگترین خوش بختي را براي او فراهم میساخت. هیچ وقت به کارو کاسبي خود این امید را نداشت که بتواند غیر از بیست و پنج تومان کرایه خانه شان ، کرایه ماهانه دیگری از آن راه بیندازد.

هفت سال بود عروسي کرده بودند . ولي هنوز خدا لطفي نکرده بود و اجاقشان کور مانده بود. هاجر خودش مطمئن بود . شوهر خود را نیز نمي توانست گناه کاربداند. هرگز به فکرش نمي رسید که ممکن است شوهرش تقصیرکار باشد. حاضر نبود حتي در دل خود نیز به او تهمتي و یا افترايي ببندد. و هروقت به این فکر مي افتاد پیش خود مي گفت :

«چرا بیخودي گناهشو بشورم؟ من که خدای اون نیستم که خودش مي دونه و خدای خودش...»
اتوبوس مثل برق جاده شمیران را زیر پا گذاشت و تا هاجر آمد به یاد نذر و نیازهايي که به خاطر بچه دار شدنشان ، همین دوسه روزه ، در امام زاده قاسم کرده بود ، بیفتد... به شهر رسیده بودند. در ایستگاه شاه آباد چند نفر پیاده شدند. هاجر هم به دنبال آنان چادر نماز خود را به دور کمر پیچید و از ماشین پیاده شد. خودش هم نفهمید چرا چند دقیقه همان جا پیاده شده بود ایستاد:

«اوا! چرا پیاده شدم؟»

هیچ وقت شاه آباد کاری نداشت. ولي هرچه بود ، پیاده شده بود. ماشین هم رفت و دیگر جاي برگشتن نبود . خوش بختي این بود که پول خرد داشت و مي توانست در توپخانه اتوبوس بنشیند و خاني آباد پیاده شود.

دل به دریا زد و راه افتاد. لاله زار را مي شناخت. خواست تفریحي کرده باشد.

دست بغچه را زیر بغل گرفت ، چادر خود را محکم تر روی آن ، به دور کمر پیچید و سرازیر شد. در همان چند قدم اول؛ هفته دفعه تنه خورد. بغچه زیر بغل او مزاحم گذرندگان بود . و همه با غرولند ، کج می شدند و از پهلوی او ، چشم غره می رفتند و می گذشتند .

سر کوچه مهران که رسید ، گنج شده بود . آن جا نیز شلوغ بود. ولی کسی تند عبور نمی کرد. همه دور بساط خرده فروش ها جمع بودند و چانه می زدند. او هم راه کج کرد و کنار بساط پسرک پابرهنه ایستاد.

پسرک هیکل او را به یک نظر ورنانداز کرد و دوباره به کار خود پرداخت. شیشه های لاک ناخن را جابه جا می کرد و آن ها را که سرشان خالی بود ، پر می کرد. پسرک ، حتی ناخن انگشت های پای برهنه خود را هم لاک زده بود و قرمزی زنده آن از زیر گل و خاکي که پایش را پوشانده بود ، هنوز پیدا بود. هاجر نمی دانست لاک ناخن را به این آسانی می توان از دست فروش ها خرید.

آهسته آهی کشید و در دل ، آرزو کرد که کاش شوهرش لاک ناخن هم به بساط خود می افزود و او می توانست ، همان طور که هفته ای چند بار ، یک دوجین سنجاق قفلی از بساط او کش می رود... ماهی یک بار هم لاک ناخن به چنگ بیاورد.

تا به حال ، لاک ناخن به ناخن های خود نمالیده بود. ولی هروقت از پهلوی خانم شیک پوشی رد می شد- و یا اگر برای خدمت گزاری ، به عروسی های محل خودشان می رفت. نمی دانست چرا ، ولی دیده بود که خانم ها لاک های رنگارنگ به کار می برند.

او ، لاک صورتی را پسندیده بود. رنگ قرمز را دوست نداشت . بنفش هم زیاد سنگین بود و به درد پیرزن ها می خورد.

از تمام لوازم آرایش ، او جز یک وسمه جوش و یک موجین و یک قوطی سرخاب چیز دیگری نداشت. وسمه جوش و قوطی سرخاب ، باقی مانده بساط جهیز او بود و موجین را از پس اندازهای خود خریده بود. تهیه کردن سفیداب هم زیاد مشکل نبود. کولیفرشمال ها همیشه در خانه داد میزدند. یکی دوبار ، هوس ماتیک هم کرده بود ، ولی ماتیک گران بود ، و گذشته از آن ، او می دانست چه گونه لب خود را هم ، با سرخاب ، لی کند ، کمی سرخاب را با وازلینی که برای چرب کردن پشت دست های خشکی شده اش، که دایم می ترکید، خریده بود ، مخلوط می کرد و به لب خود می مالید. تا به حال سه بار این کار را کرده بود. مزه این ماتیک جدید زیاد خوش آیند نبود . ولی برای او اهمیت نداشت. خونی که از احساس زیبایی لب های رنگ شده اش به صورت او می دوید، آن قدر گرمش می کرد و چنان به وجد

و شغفش وامی داشت که همه چیز را فراموش می کرد...

طوری که کسی نفهمد ، کمی به ناخن های خود نگرست. گرچه دستش از ریخت افتاده بود ،

ولی ناخن های بدترکیبی نداشت. همه سفید، کشیده و بی نقص بودند.

چه خوب بود اگر می توانست آن ها را مانیکور کند! این جا، بی اختیار ، به یاد

همسایه شان ، محترم ، زن عباس آقای شوهر افتاد. پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می آمد، در نظر آورد. حسادت و بغض ، راه گلویش را گرفت و درد ، ته دلش پیچید...

پسرک تمام وسایل آرایش را داشت. در بساط او چیزهایی بود که هاجر هیچ وقت نمی توانست

بداند به چه درد می خورند. این برای او تعجب نداشت. در جهان خیلی چیزها بود که به فکر او نمی رسید. برای او این تعجب آور بود که پسر کوچکی، بساط به این مفصلی را از کجا فراهم کرده است! این همه پول را از کجا آورده است؟

قیمت اجناس بساط او را نمی دانست. ولی حتم داشت تمام جعبه آینه پر از خرده ریز شوهرش ، به اندازه ده تا از شیشه های لاک این پسرک ارزش نداشت.

یک بار دیگر آرزو کرد که کاش شوهرش هم لاک فروش بود و متوجه پسرک شد.

سن و سال زیادی نداشت که بتوان از او رودرواسی کرد. کمی جلوتر رفت ، بغچه زیر بغل خود را جابه جا کرد. گوشه چادر خود را که با دندان های خود گرفته بود ، رها کرد و قیمت لاک ها را یکی یکی پرسید.

هیچ وقت فکر نمی کرد صاحب همچو پولی بشود و تا به خانه برسد ، دایم تکرار می کرد :

« بیس و چار زار؟!... بیس و چارزار!... لابد آگه چونه بزمن یق قرونشم کم

می کنه ... نیس ؟ تازه بیس و ... چقدر میشه ... ؟چه می دونم ؟ همونشم از کجا گیر بیارم؟...»

*

دوساعت به غروب مانده یکی از روزهای داغ تابستان بود. کاسه بشقابی ، عرق ریزان و هن هن

کنان ، خورجین کاسه بشقاب خود را ، در پیچ و خم یک کوچه تنگ و خلوت ، به زحمت ، به دوش

کشید. و گاه گاه فریاد می زد:

«آی کاسه بش...قاب! کاسه های همدان ، کوزه های آب خوری...»

خیلی خسته بود. با عصبانیت فریاد می کرد. در هر ده قدم یک بار ، خورجین سنگین خود را به زمین

می نهاد و با آستین کت پاره اش ، عرق پیشانی خود را می گرفت. نفسی تازه می کرد و دوباره خورجین سنگین را به دوش می کشید. در هر دو سه بار هم ، وقتی طول یک کوچه را می پیمود ، در کناری می نشست و سر فرصت چپقی چاق می کرد و به فکر فرو می رفت. از کوچه ای باریک گذشت ، یک پیچ دیگر را هم پشت سر گذاشت و وارد کوچه ای پهن تر شد. این جا شارع عام بود. جوی سرباز وسط کوچه ، نو نوارتر و هزاره سنگ چین دو طرف آن مرتب تر ، و گذرگاه ، وسیع تر و فضایی کوچه دل بازتر بود.

این ، برای کاسه بشقابی نعمت بزرگی بود. این جا می توانست ، با کمال آسودگی ، هر طور که دلش می خواهد ، راه برود ، و خورجین کاسه بشقابش را به دوشش بکشد. خرابی لبه جوی ها ، تنگی کوچه ها ، و بدتر از همه ، کلوخ های تراشیده و بزرگی که سر هر پیچ ، به ارتفاع کمر انسان ، در شکم دیوارهای کاه گلی ، معلوم نبود برای چه ، کار گذاشته بودند ، ... در این پس کوچه ها بزرگترین دردسر بود. و او با این خورجین سنگینش ، به آسودگی نمی توانست از میان آن ها بگذرد. به پاس این نعمت جدید ، خورجین خود را به کناری نهاد . یک بار دیگر فریاد کرد :

«آی کاسه بش...قاب! کاسه های مهدانی ، کوزه های جاترشی!»

و به دیوار تکیه داد و کیسه چپق خود را از جیب درآورد .

پهلوی او -چند قدم آنطرف تر- دو سگی که میان خاک روبه ها می لولیدند ، وقتی او را دیدند کمی خر خر کردند. و چون مطمئن شدند ، به سراغ کار خود رفتند. بالای سر او ، روی زمینه که گلی دیوار ، بالاتر از دسترس عابران ، کلمات یک لعنت نامه دور و دراز ، باران های بهاری با شستن کاه گل دیوار ، از چند جا ، نزدیک به محو شدنش ساخته بود ، هنوز تشخیص داده می شد. و بالاتر از آن ، لب بام دیوار ، یک کوزه شکسته ، از دسته اش -به طنابی که حتما دنبال بند رخت پهن کن صاحب خانه ها بود -آویزان بود.

کاسه بشقابی چپق خود را آتش زده بود و در حالی که هنوز با کبریت بازی می کرد ، غم و اندوه دل خود را با دود چپق به آسمان فرستاد.

داغی عصر فرومی نشست ، ولی هوا کم کم دم می کرد. نفس در هوایی که انباشته از بوی خاک آفتاب خورده زمین کوچه ، و خاکروبه های زیر و رو شده بود ، به تنگی می افتاد. گذرندگان تک تک می گذشتند و سگ ها گاهی به سرو کول هم می پریدند و غوغایی برپا می کردند.

در سمت مقابل کوچه -روبه روی تل خاک روبه -دری باز شد. و هاجر با دوتا کت کهنه و یک بغل کفش دم پایي پاره بیرون آمد. کاسه بشقابی را صدا زد و به مرتب کردن متاع خود پرداخت.

«داداش! ببین اینا به دردت می خوره؟... کاسه بشقاب نمی خوام ها! شوورم تازه از بازار خریده ...»

«کاسه بشقاب نمی خای؟ خودت بگو ، خدا رو خوش میاد من تو کوچه ها

سگ دو بزتم و شماها کاسه بشقابتونو از بازار بخرین نون منو اجر کنین؟»

«خوب چه کنم داداش؟! ما که کف دستمونو بو نکرده بودیم که بدونیم تو امروز از این جا رد میش...»

هاجر و کاسه بشقابی تازه سردلشان باز شده بود که مردی گونی به دوش و پابرهنه ، از راه رسید. نگاهی به طرف آنان انداخت و یک راست به سراغ خاک روبه ها رفت. لگدی به شکم سگ ها

حواله کرد؛ زوزه آن ها را برید و به جست و جو پرداخت.

هاجر او را دید و گویا شناخت. با خود گفت:

«نکنه همون باشه...»

کمی فکر کرد و بعد بلند ، به طوری که هم آن مرد و هم کاسه بشقابی بشنوند ، این طور شروع کرد:

«آره خودشه. ذلیل شده . واخ ، خداجونم مرگت کنه . پریروز دو من خورده نون براش جمع کرده بودم ؛

دست کرد شنذر غاز به من داد! ذلیل مرده نمیگه اگه به عطار سرگذرمون داده بودم ، دوسیر فلفل زرد

چوبه بهم داده بود. یا اقل کمش تو این هیرو ویر ، قند و شکری چیزی می داد و دوسه روزی چایی

صیحمونو راه می انداخت. سکینه خانم همساده مون ...واه نگاش کن خاک توسر گدات کن!...»

«خورده نونی» یک نصفه خیار پیدا کرده بود . باچاقو کله ای که از جیب پشتش در آورد ، قسمت دم

خورده و کثیف آن را گرفت. یک گاز محکم به آن زد و...و آن را به دور انداخت . گویا خیار تلخ بود .

هاجر که او را می پایید ، نیشش باز شد. ولی خنده اش زیاد طول نکشید.

لک و لوچه خود را جمع کرد ، چادر را به دور کمر پیچید و متوجه کاسه بشقابی شد.

معلوم نبود به چه فکر افتاد که قهقهه نزد.

«آره داداش ، چي می گفتم؟...آره...سکینه خانم ، همسادمون ، برا مرغاش

هر چي از و چز می کنه و این در و اون در می زنه ، خورده نون گیر بیاره ، مگه می تونه؟ آخه این روزا

کی نون حسابی سرسفره خونه ش دیده که خورده نونش باقی بمونه ؟ تا لاحاف کرسیاشم با همون

ریگای پشتش می خورن . دیگه راسی راسی آخرالزمنه، به سوسک موسکا شم کسی اهمیت

نمیده...آره سکینه خانومو می گفتم ...بی چاره هرسیرشم دوتا تخم مرغ سیا میده که باهاش هزار

درد بي دردمون آدم دوا ميشه !آخه دون که گیر نميادش که.اونم که خدا به دور...دلش نمياد پول خرج کنه .هي قلمبه

مي کنه و زير سنگ ميذاره.»

کاسه بشقابي که از بررسي کت ها فارغ شده بود ، به سراغ کفش دمپايي ها رفت :

«خوب خواهر، اين چيه ؟واه...!چند جفته!تو خونه شما مگه اردو اتراق مي کنه؟!»

«داداش زبونت هميشه خير باشه.بگو ماشالا.ازش کم نمياد که.شما مردا چه قدر بي اعتقادين!...»

«بر هرچي بي اعتقاده لعنت!من که بخيل نيستم. خوب ياد آدم نمي مونه خواهر! آدم نمي فهمه کي

آفتاب مي زنه و کي غروب مي کنه . شاماهام چه توقعاتي از آدم دارين...»

«نيگاش کن خاك برسرو...قربون هرچه آدم بامعرفته.خاك برسرو مرده،

نمي دونم چه طور از او هيكلش خجالت نکشيد دست کرد سي شيء -سي شيء بي قابليت- تو

دست من گذاشت.پولاشو، که الاهي سرشو بخوره، انداختم تو کوچه ، زدم تو سرش ، گفتم خاك تو

سر جهودت کنن!برو اينم ماست بگير بمال سر کچل ننت!ذليل مرده خيال مي کنه محتاج سي

شيئش بودم.انقدر اوقاتم تلخ شده بود که نکردم نون خشکامو ازش بگيرم. بي عرضگي رو

سياحت!يکي نبود بگه آخه فلان فلان شده ، واسه چي مفت و مسلم دو من خورده نونتو دادی به اين

مرتیکه الدنگ بره ؟...چه کنم؟هرچي باشه يه زن اسير که بيش تر نيستم .خدام رفتگان مارو نيامرزه

که اين طور بي دست و پا بارمون اووردن .نه سواد ي ، نه معرفتي ، نه هيچ

چي!هر خاك توسر مرده اي تا دم گوشامون كلاه سرمون ميذاره و حاليمون نميشه.

من بي عرضه رو بگو که هيچ چيمو به اين قبا آرخولوقيه -اين ملا موشي جوهورده رو ميگم-نميدم ؛

ميگم باز هرچي باشه ، اين مسلمانن، خدا رو خوش نمياد نونن يه مسلمونو تو جيب يه کافر بريزم .

اون وخت تورو به خدا سياحت کن ، اينم تلافيشه! ميام ثواب کنم ، کباب ميشم. راس راسي اگه آدم

همه پاچه شم تو غسل کنه ، بکنه تو ذهن اين بي همه چيزا ، آخرش گازشم مي گيرن.»

کاسه بشقابي ديگر نتوانست صبر کند و اينطور تو او دويد:

«خوب خواهر، اين کفش کهنه هات که به درد من نمي خوره.بزا باشه همون ملاموشي جهوده بياد

ازت به قيمت خوب بخره.»

هاجر که دست پاچه شده بود، تکاني خورد. سرو شانه اي قر داد و درحالي که مي خنديد و صداي

خود را نازک تر مي کرد گفت:

«واه واه!چقدر گنده دماغ!من مقصودم به تو نبود که داداش ، به اون ذليل مرده بود که منو از دبروز تا

حالا چزونده.»

«آخه خواهر درسته که صبح تا شوم با هزار جور آدم سرو کله مي زنيم، اما کله خرکه به خورد ما

ندادن که !تو به در ميگي که ديوار گوش کنه ديگه .آخه ...آخه تخم مام تو همين کوچه پس کوچه ها

پس افتاده...»

«نه داداش.اوقات تلخ نشه .آخه چه کنم ، منم دلم پره.اصلا خدام همه اين

الم شنگه ها رو همين براما فقير فقرا آورده .واه واه خدا به دور!اين اعيانا کجا لباس و کفش کهنه دم

در مي فروشن؟پا مي برن بازار عوض مي کنن ، يا ميدن کلفت نوکراشون و سر ماه ، پاي موابشون

کم مي دارن.اصلا تا پوست بادنجوناشونم دور نمي ريزن. بلدن ديگه .اگر اين طور نبود که دارا نمي

شدن که!اگه اونا بودن ، مگه خورده نوناشونو اصلا کنار ميگذاشتن؟زود خشکش مي کردن و مي

کوبيدن ، مي زدن به کتلته، متلته؟چيه؟...من که نمي دونم،...يا هزار خوراک ديگه.خدا عالمه چه مزه

اي مي گيره. من که هنوز به لبم نرسيده .واه واه !هرگز رغبتم نمي شينه.»

«خوب خواهر همه اين رو چند؟»

«من چه مي دونم .خود دوني و خدای خودت.من که سررشته ندارم که .

بيا و با من حضرت عباسي معامله کن.»

«چرا پاي حضرت عباسو ميون مي کشي؟من يه برادر مسلمون، تو هم خواهر مني ديگه.داريم با هم

معامله مي کنيم.ديگه اين حرفا رو نداره.»

«آخه من چي بگم؟خودت بگو چند مي خري!اما حضرت عباس....»

«من خلاصه شو بگم، اگه کاسه بشقاب بخاي ، يه کوزه جاترشي ميدم ، دوتا آب خوري ، اگه پول

بخاي، من چارتومن و نيم.»

«کاسه بشقاب که نمي خام.اما چرا چارتومن و نيم؟اين همه کفشه.»

«کفش هات مال خودت.دوتا کتو چار تومن مي خرم.»

آفتاب لب بام رسيده بود که معامله تمام شد.کاسه بشقابي چهارتومان و شش

قران به هاجر داد؛ خورجين خود را به دوش کشيد و در خم پس کوچه ها به

راه افتاد.

*

فردا اول غروب ، هاجر پشت بام را آب و جارو کرد ؛ جاها را انداخت و به انتظار شوهرش ، که قرار بود امشب بیاید، کنار حیاط می پلکید؛ و گاهی هم به مطبخ سر می زد. در خانه ای که هاجر و شوهرش زندگی می کردند، دو کرایه نشین دیگر هم بودند. یکی شوهر بیابان گردی بود ، که دایم به سفر می رفت و در غیاب خود ، زن خود را با تنها فرزندش آزاد می گذاشت؛ و دیگری پینه دوز چهل و چند ساله ای که تنها زندگی می کرد و بیش از یک اتاق در اجاره نداشت.

از هفت اتاق خانه کرایه ای آنها، دو اتاق را آن ها داشتند ، دو اتاق همه شوهر و زنش می نشستند ، دو اتاق دیگر هم مخروبه افتاده بود.

عباس آقاي شوهر، يك هفته بود که به شیراز رفته بود و زنش محترم، باز سر به نیست شده بود. قبلا می گفت می خواهد چند روزی به خانه مادرش برود. ولی کی باور می کرد؟ اوستا رجبعلي پینه دوز ، يك مستاجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم کم حق آب و گل پیدا کرده ود. دکانش سر کوچه بود. زیاد زحمتی به خود نمی داد، کم تر دوندگی داشت، جز هفته ای يك بار که برای خرید تیماج و مغزی و نوار و دیگر لوازم کار خود به بازار می رفت؛ همیشه یا در دکان بود ، و یا کنج اتاق خود افتاده بود، چایی می خورد و حافظ می خواند.

کاسبی رو به راهی نداشت، ولی به خودش هرگز بد نمی گذراند و اغلب روی کوره ذغالی اش ، کنار درگاه اتاق ، قابلمه کوچکش غل غل می کرد.

زنش را که حاضر نشده بود از ده به شهر بیاید ، در همان سال اول ، ول کرده بود و فقط تابستان ها ، که با بساط پینه دوزی خود ، سری به ده می زد ، با او نیز عهدي تازه می کرد.

وقتی به شهر آمده بود ، سواد چندانی نداشت. یکی دو سال به کلاس اکابر رفت و بعد هم با خواندن روزنامه هایی که يك مشتری روزنامه فروشش می آورد ، به راه راست و چپ این چند ساله را کم کم می شناخت . اول به کمک مشتری روزنامه فروشش ، ولی بعدها یاد گرفته بود و نوشته های روزنامه را با زندگی خود تطبیق می کرد. و نتیجه می گرفت. خود او چپ بود ، چون پینه دوز بود-خود او این گونه دلیل می آورد-ولی دلش نمی آمد حافظ را رها کند و وقت بی کاری خود را به کارهای دیگری بزند.

خودش هم از این تنبلی ، دل زده شده بود. و هروقت رفیق روزنامه فروشش ، با صدای خراش دار و بم خود ، به او سرکوفت می زد ، قول می داد که حتما تا هفته دیگر در اتحادیه اسم نویسی کند.

هوا تاریک شده بود. اوستا رجبعلي هم آمد. ولی عنایت هنوز پیدایش نبود. هاجر رفت تا چراغ را روشن کند. کفشش را درآورد. وارد اتاق شد. کبریت کشید و وقتی خواست لوله چراغ را بلند کند، در

روشنایی کبریت ، لاک صورتی ناخن های دستش ، که به روی لوله چراغ برق می زد، يك مرتبه او را به فکر فرو برد.

«اگه عنایت پرسید چي بهش بگم...؟نبادا بدش بیآد؟!»

چوب کبریت ته کشید . نوک انگشت هایش را سوزاند ورشته افکار او را پاره کرد. يك کبریت دیگر کشید و در حالی که چراغ را روشن می کرد ، با خود گفت :

«ای بابا!...خوب اونم بالاخره اش یه مرده دیگه ...»

در صدا کرد و پشت سر کسی کلون شد. صدای پای خسته و سنگین عنایت به گوش رسید . هاجر ، دست های خود را زیر چادر نماز پیچید و تا دم در اتاق ، به استقبال شوهرش رفت . سلام کرد و بی مقدمه پرسید:

«...راستی عنایت ، چرا تو ، لاک تو بساطت نمی ذاری؟»

«بسم الله الرحمن الرحيم !دیگه چي دلت می خاد ؟عوض این که بیای گرد راهمو بگیری و بپرسی

این چند روز تو نیاوران چه خاکی به سرم کردم ، باد سر دلت می زنی؟»

«اوه !باز یه چیزی اومدیم ازش بپرسیم...خوب نیاوران چه کردی؟»

«هیچ چي.چمچاره مرگ!سه روز از جیب خوردم.جعبه آئینمو به هن کشیدم.شبا تو مسجد خوابیدم و يك جفت گوش کوب فروختم.همین!»

«با-ری-کل-لا!اما واسه چي غصه می خوری؟خوب چي می شه کرد؟بالاخره خدام بزرگه دیگه»

عنایت در حالی که جعبه آینه خود را روی بخاری بند می کرد،باخون سردی و آه گفت:

«بله خدا بزرگه .خیلی ام بزرگه !مثل خورده فرمایشای زن من...اما چه باید کرد که درآمد ما خیلی کوچیکه.»

«مرد حسابی چرا کفر میگی؟چي خدا خیلی بزرگه مثل هوس های من؟باز ما غلط کردیم یه

چیزی از تو خواستیم ؟باز می خاد تا قیامت بلغه و مسخره کنه . آخه منم آدمم!دلم می

خاد...یاچشمای منو کور کن یا...»

«آخه مگه کله خر خوردت دادن؟فکر بین من دار و ندارم چقدره؛اون وقت

ازین هوس ها بکن. من سرگنج قارون ننشسته م که.»

«اوهو...اوه!توأم . مگه پولش چقدر میشه که این همه برای من اصول دین می شمیری ؟

«چقدر ميشه؟ خودت بگو!»
 «بيس و چارزار!»
 «بيس و چارزار؟...از کجا نرخ مانیکورو بلد شدی؟»
 هاجر دست هاي خود را که به چادر پیچیده بود بیرون آورد و با لب خندی، پر از سرور و امید، گفت:
 «پریروز به دونه خریدم!»
 «خریدی؟! چي چي رو؟ با پول کي؟ هاه؟ من به صبح تا ظهر پاي ماشيناي
 شمرون وایسادم تا به شوهر دلش به رحم بیاد، منو مجاني به شهر بیاره. اونوقت تو رفتي بیسد و
 چارزار دادی مانیکور خریدی که جلو چشم نامحرم قر بدی؟...بیسد و چارزار!...پول از کجا اووردی؟ از
 فاسقت؟...»
 عنایت این جا که رسید، حرف خود را خورد. صورتش کمی قرمز شد و با
 بی چارگی افزود:
 «لا اله الا الله...»
 «خجالت بکش بی غیرت! کمرت بزنه اون نمازایی که می خونی! باز می خای کفر منو بالا بیاری؟ خوب
 پول خودم بود، خریدم دیگه! چي از جونم می خای؟...»
 «غلط کردی خریدی. خجالت نمی کشه! مگه پول از سرقبر بابات اوورده بودی؟ یا لا بگو ببینم پول از کجا
 اوورده بودی؟»
 هاجر آن رویش بالا آمده بود. چادر را کنار انداخت. خون به صورتش دوید و
 فریاد زد:
 «به تو چه!»
 «به من چه؟...هه! هه! به تو چه! بله؟ زنیکه لجاره! حالا حالیت می کنم...»
 او را به زیر مشتش و لگد انداخت.
 «آخ...وای خدا...وای...به دادم برسین...مردم...»
 اوستا رجیعلی حافظ را به کناری انداخت. از روی بساط سماور شلنگ برداشت و خود را رساند. چند
 تا «یاالله» بلند گفت و وارد شد. عنایت از هول هول چادر حاجر را از گوشه اتاق برداشت و روی سر زنش
 کشید و کناری ایستاد.
 «باز چه خبر شده؟...هه! آخه مرد حسابی این کارا مسئولیت داره. خدارو خوش نمیاد.»
 «به جون عزیزی خودت، اگه محض خاطر تو نبود، له لوردش می کردم. زنیکه
 پتیاره داره تو روی منم وای میسه...»
 اوستا رجیعلی سری تکان داد و آهی کشید. يك قدم جلوتر گذاشت؛ دست
 عنایت را گرفت و درحالی که او را از اتاق بیرون می کشید گفت:
 «بیا...بیا بریم اتاق من، به چایی بخور حالت جا بیاد...معلوم میشه این
 چند روزه، نیاورون، کار و کاسبیت خیلی کساد بوده...نیس؟!»
 اوستا رجیعلی يك ربع دیگر آمد و هاجر را هم به اتاق خود برد. چای ریخت و
 جلوی هردوشان گذاشت.
 «خوب! می خاین از خر شیطون پایین بیاین یا بازم خیال کتک کاری دارین؟»
 هاجر بغضش ترکید و دست به گریه گذاشت.
 «چرا گریه می کنی؟ آخه شوهرتم تقصیر نداره. چه کنه؟ دلش از زندگی سگیش پره. دق دلی شو، سر
 تو درنیاره، سرکی در بیاره؟»
 عنایت توی حرف او دوید و با لحنی آرام، ولی محکم و با ایمان، گفت:
 «چی میگی اوستا؟ اومدیم و من هیچی نگم. ولی آخه این زنیکه کم عقل،
 چادر نماز کمرش می زنه؛ وضو می گیره، با این لاکای نجس که به ناخوناش مالیده، نمازش باطله
 آخه این طوری که آب به بشره نمی رسه که...»
 «ای بابا توام. ناخون که جزو بشره نیسش که. هر هفته چار مثقال ناخونای
 زیادیتو می گیری و دور می ریزی. اگه جزو بشره بود که چیندن هو نوک سوزنش کلی کفاره داشت.»
 و روی خود را به هاجر کرد و افزود:
 «هان؟ چي می گی هاجر خانم؟»
 «من چه می دونم اوس سا. من که به زن ناقص العقل بیش تر نیستم که. کجا مساله سرم میشه؟
 «این چه حرفیه می زنی؟ ناقص العقل کدومه؟ تو نیایس بذاری شوهرتم این
 حرفارو بزنه. حالا خودت میگیش؟ حیف که شما زنا هنوز چیزی سرتون
 نمیشه. روزنامه که بلد نیستی بخونی، وگرنه می فهمیدی من چي می گم. اینم تقصیر شوهرته. اما
 نه خیال کنی من پشتی تو رو می کنم ها! تو هم بی تقصیر نیستی. آخه تو این بی پولی، خدا رو
 خوش نمیاد این همه پول ببری بدی مانیکور بخری. اما خوب چه باید کرد؟ ماها تو این زندگی تنگمون،

هي پاهامون به هم مي پيچه و رو سر و كول هم زمين مي خوريم و خيال مي كنيم تقصير اون يكيه . غافل از اين كه، اين زندگيمونه كه تنگه و ماها رو به جون همدিকে ميندازه...»
«آره ، آره اوستا راست ميگي! خدا مي دونه من هر وقت ته جييم خاليه، مثل برج زهرمار شب وارد خونه ميشم. اما هروقت چيزي تنگ بغلمه ، خونه م برام مثل بهشته. گرچه اجاقمون كوره ، ولي اين جور شبا هيچ حاليم نميشه.»
اوستا رجبعلي آن شب ، سماورش را يك بار ديگر آتش كرد و آخر سر هم هاجر رفت شام كشيد و سه نفري باهم ، سر يك سفره شام خوردند.
*

و فردا صبح ، هاجر ، لاک ناخن هاي خود را با نوک موجين قديمي خود تراشيد و شيشه لاک را توي چاهک خالي کرد. مارک آن را کند و يك خرده روغن عقربي را كه نمي دانست كي و از كجا قرض کرده بود ، توي آن ريخت و دم رف گذاشت.



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir